

دوستان سفید پوش

یکی بود. آن هم مترسک بود. مترسک تنهایی که وسط مزرعه ایستاده بود. پاییز تمام شده و زمستان آمده بود. کشاورز پیر گندم‌هایش را درو کرده و برده بود. مترسک هر چه خودش را تکان داده بود. شکلک درآورده بود تا کشاورز او را تنها نگذارد، پیرمرد متوجه نشده بود. حالا مترسک ناراحت ایستاده بود توی باد سرد و می‌لرزید.

باد سرد زمستانی هوهو می‌کرد و دور مترسک می‌چرخید. مترسک کت کهنه‌اش را دورش پیچید و کلاه حلبی‌اش را پایین کشید. هوا داشت تاریک می‌شد و با تاریک شدن هوا، ترس مترسک هم بیش‌تر می‌شد. مترسک به غروب سرد و غمگین نگاه می‌کرد که قارقار کلاغ را شنید. کلاغ تند وتند بال می‌زد تا خودش را به پشت کوه برساند. همان کوهی که دست و پای چوبی او از درختان آن‌جا بود. جنگلی که آرزو داشت دوباره آن را ببیند؛ اما هر کاری کرده بود نتوانسته بود تکان بخورد.

کلاغ دور و دورتر می‌شد و هوا سرد و سردتر. مترسک که تا حال چنین احساس تنهایی نکرده بود، فریاد بلندی زد: «آهای کلاغ مهربان، مرا هم ببر!»

کلاغ صدای مترسک را شنید. قاری کرد و بالی زد و پایین‌تر آمد.

- کلاغ خوش خبر! اولین شبی است که تنهای تنها شده‌ام. نه خوشه‌های گندم هستند تا برایم برقصند و نه ماه که با هم صحبت کنیم. خواهش می‌کنم امشب پیشم بمان!

کلاغ روی کلاه مترسک نشست. قاری کرد، قوری کرد و گفت: «یادت هست وقتی گردو نرسیده بود، به من گندم ندادی. قارقار جوجه‌هایم را یادت می‌آید؟ چقدر التماس کردم. تو دعوایم کردی.»

- گذشته‌ها گذشته. من بد کرده‌ام؛ اما من نگهبان بودم. اگر از مزرعه مواظبت نمی‌کردم پیرمرد ناراحت می‌شد. باد تندی وزید. کلاغ پرید توی هوا. گفت: «من هم مجبورم بروم، دخترم بیمار است می‌ترسم بیشتر سرما بخورد.»

- خواهش می‌کنم مرا هم... .

اما کلاغ پریده و رفته بود.

شب شده بود. باد سرد از هر طرف می‌وزید. گرگ‌ها زوزه می‌کشیدند. فقط گهگاهی ماه از پشت ابرها سرک می‌کشید. مترسک تا می‌خواست با او حرف بزند ابر سیاه جلوییش را می‌گرفت.

باد سرد تند می‌وزید. می‌خواست لباس‌های مترسک را با خود ببرد؛ اما مترسک دلش به کلاهش خوش بود و کت پاره‌اش.

شب به نیمه رسیده بود. چشمانش را بست و خود را به خواب زد؛ اما احساس می‌کرد باید منتظر بماند تا کسی پیدا شود. خسته شده بود که صدایی شنید. احساس کرد شانه‌هایش را نوازش می‌کنند. به آرامی کلاه را از روی چشمانش کنار زد، تعجب کرد. به دور و برش نگاه کرد. چقدر مهمان! مهمانان سفید و گردی که شبیه ستاره بودند می‌چرخیدند و پایین می‌آمدند. با خوش حالی فریاد زد. فکر کرد دوستش ماه آن‌ها را فرستاده است. دور تا دورش ستاره‌ها نشسته بودند. به آسمان نگاه کرد. توی آن همه ستاره ماه دیده نمی‌شد. نه در بهار این قدر ستاره دیده بود، نه در تابستان و پاییز. با شادی گفت: «خوش آمدید! چقدر منتظر شما بودم.»

یکی از دانه‌های برف گفت: «از سر شب می‌خواستیم بیاییم اما...»
ماه کجاست؟

دانه‌های برف خِرِت خِرِت آرام صدا کردند.

مترسک گفت: «حرف خنده‌داری زدم؟»

همان دانه برف گفت: «ماه سلام رساند و گفت نمی‌تواند بیاید پیش تو.»
کاش تابستان آمده بودید و می‌توانستم از شما پذیرایی کنم!
و آهی کشید.

دانه برف گفت: «چرا ناراحت هستی؟»

مترسک گفت: «تنها هستم. کشاورز پیر رفت و مرا با خودش نبرد. کلاغ پیش من نماند. کاش همیشه بهار بود!»

دانه‌های سفید گفتند: «ما آمده‌ایم تا دوباره گیاهان سبز شوند.»

مترسک با شگفتی گفت: «مگر پیش ماه هم مزرعه و سبزه‌زار هست؟»

برف‌ها خندیدند و چرخیدند و گفتند: «ما که ستاره نیستیم. برف هستیم. مثل ستاره‌ایم.»
یعنی می‌خواهید بروید؟

برف بزرگ گفت: «ناراحت نباش! دوست داری امشب جشن بگیریم تا خستگی از تن تو بیرون برود؟»

مترسک سرش را تکان داد. باد هم آمد. دانه‌های برف را قلقلک داد. برف‌ها بالا و پایین رفتند و رقصیدند.

مترسک هم خودش را تکان داد. حلی‌ی که بر سر داشت دلنگ دلنگ صدا کرد و ساز زد.

بازی و شادی کردند تا خسته شدند. مترسک خوش حال بود. احساس راحتی می‌کرد. نزدیک صبح چشمانش را بست. برف‌ها مثل لحاف او را پوشانده بودند و گرمش کرده بودند. مترسک آرام خوابید تا بهار آینده سر حال بیدار شود.

مسلم ناصری